لعنت

در تمامِ شب چراغي نيست.

در تمامِ شهر

نيست يک فرياد.

اي خداوندانِ خوف‌انگيزِ شب‌پيمانِ ظلمت‌دوست!

تا نه من فانوسِ شيطان را بياويزم

در رواقِ هر شکنجه‌گاهِ پنهاني اين فردوسِ ظلم‌آيين،

تا نه اين شب‌هاي بي‌پايانِ جاويدانِ افسون‌پايه‌تان را من

به فروغِ صدهزاران آفتابِ جاوداني‌تر کنم نفرين، ــ

ظلمت‌آبادِ بهشتِ گندِتان را، در به روي من

بازنگشاييد!

□

در تمامِ شب چراغي نيست

در تمامِ روز

نيست يک فرياد.

چون شبانِ بي‌ستاره قلبِ من تنهاست.

تا ندانند از چه مي‌سوزم من، از نخوت زبانم در دهان بسته‌ست.

راهِ من پيداست.

پاي من خسته‌ست.

پهلواني خسته را مانم که مي‌گويد سرودِ کهنه‌ي فتحي قديمي را.

با تنِ بشکسته‌اش،

                      تنها

زخمِ پُردردي به جا مانده‌ست از شمشير و، دردي جانگزاي از خشم:

اشک، مي‌جوشاندش در چشمِ خونين داستانِ درد؛

خشمِ خونين، اشک مي‌خشکاندش در چشم.

در شبِ بي‌صبحِ خود تنهاست.

از درون بر خود خميده، در بياباني که بر هر سوي آن خوفي نهاده دام

دردناک و خشمناک از رنجِ زخم و نخوتِ خود مي‌زند فرياد:

«ــ در تمامِ شب چراغي نيست

در تمامِ دشت

نيست يک فرياد...

اي خداوندانِ ظلمت‌شاد!

از بهشتِ گندِتان، ما را

جاودانه بي‌نصيبي باد!

باد تا فانوسِ شيطان را برآويزم

در رواقِ هر شکنجه‌گاهِ اين فردوسِ ظلم‌آيين!

باد تا شب‌هاي افسون‌مايه‌تان را من

به فروغِ صدهزاران آفتابِ جاوداني‌تر کنم نفرين!»

 ۱۳۳۵